
جورم
نیما شهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

مستخدم

بدور از شهر در اطراف و در راه

ی شاه‌به جایی دورتر از خانه

آب که اطرافش همه خاک است و بی

نه چیزی دارد از نعمت همه آه

یکی خانه در این بیغوله راه است

همه خشتش زِ خاک و گِل از آب است

جان‌میان این سرای درد بی

ها به خواب است‌تنی جان دارد و جان

یکی آن مرد کز درد جهان خار

به خاری گشته در این جام دادار

دو پایش را زِ دست خویش داد است

نه پای و نه به جانی در عذاب است

ندارد قدرت راه و نه تن کار

همه صبح و به شب در جای خواب است

وجودش پر زِ درد و راه دیروز

بلندی بر زمین افتاده راه است

دو پایش جان و هر چیزی که دارد

زِ بالا افتد و عمرش دراز است

همه جانش شده شرم و در این راه

به زن محتاج او غرق نیاز است

نتاند کار کردن او در این جاه

همه جانش علیل قصه دراز است

نه یکتا چهار فرزندی در این راه

که چشمانش همه جان التماس است

هزاران بار او گفتا به یزدان

ستان عمرم که این قصه دراز است

و در این دار و در این خواب دادار

های ناز استزنش منجی این جان

چنین راهی به رو پیش‌ندارد این

به جز کاری که زن او در فراز است

همه بار جهان بر دوش آن زن

علیل آن مرد و آری چهار فرزند

به دست او همه دنیا نگاه است

که چی آورده او در خانه تاب است

نتاند او به خاموشی رسیدن

و شاید از همه جانش بریدن

به راهی کز جهان آورده در پیش

بگفتا چشم سر را کرد در خویش

ها آن تن خدایان‌به خانه شاه

خدایان زمین و شاه شاهان

شد او مستخدم و اینسان کنیز است

کنیز پای این شاهان شاهان

و اینسان رفت او در خانه بیمار

که با کارش به لقمه نان و هر بار

همه جان جهان را او کند پاک

ی زشتی به تن باک‌شود این خانه

به دستش دارد او یک تکه از جسم

کشد بر جام دنیا پاک هر زشت

و شاهی در برابر گفت ای زن

چرا اینسان کنی کم کار ایزن

ای ناب‌خواری گشته‌تو در آن مفت

ای زن‌بکن کارت کنیز هرزه

و دستش دارد او جانش همه راه

کشد از خون خود دیوار را ماه

به تکه قلب سنگینی که در دست

بیالاید کثیفی چرک را هست

و با قطران اشکش او زمین شست

همه جانش کشید و خویشتن کشت

سرآخر سر به تو در پیش شاه است

تو شاهی کز خدایی مست ناب است

به جیبش دست برده پول چرکی

برون آورده و تحقیر ماه است

بیندازد به روی پای این ماه

ندارد تاج و تختی در عذاب است

به زیر افکنده سر را و به پیش است

به دستانِ قضا و غوط نیش است

ی ننگ‌درد آن لکه‌به جانش می

همه جان و نفس در آن گلو تنگ

جان‌به چشمان و تن فرزند بی

کند اشکش به راه است‌نگاهی می

گونه به فردا مست با جان‌و این

ی دیگر خدا است‌به راه خانه

به منزل باز هم آن کار در کار

بیالاید جهان را با تن خار

ولی اینان پلیدی در تو شاه است

تو شاه این جهان و زشت راه است

به روی زن به لبخندی که تن سوخت

لب آن پیر هرزه جان او دوخت

و نزدیکی به جانش پشت فریاد

به بیرون آورد اشکان به دریا است

هایش دجله در پیش‌به خون اشک

به حجله خون و تن را کشت در خویش

جان‌دود در شهر بی‌به سرعت می

به یاد روزهای مرگ تن خان

به دنیا هیچ نارد هیچ خواهد

به چشمان همه فرزند و راه است

کنار رود و جویی او نشسته

گذر عمرش به روی جوی خفته

و اینسان او شده پیر و همه عمر

به خانه شاه داران بنده در خمر

به خمری در درازای همه عمر

به کاری سخت و تحقیری بدان جرم

نگاهش بر دل دجله به روی است

و بر چین سپیدان روی موی است

و طول عمر زشتی از جهان برد

و اینسان جان و دل دنیای او مرد

انجام

میان آن همه نعمت به دنیا
جهان دیگری فردوس کرا
به پاداش همه عمرش در اینجا است
خدا و لطف و بخشش کرد این راست
برایش ساخته اینسان بهشتی
بهشتی لایق آن مؤمن و شاه
که در طول جهانش عبد بود است
همه تسلیم فرمان خلق بود است
و اینسان او به پاداشش در این جاه
در این خانه برای خلق بر شاه
جهان زیبا و ساکت غرق آرام
همه دنیا برایش هست آلام
به سبزی دشت زیبا نهر در آن
شود جاری عسل آن شیر بر آن
درختانی به زیبایی و این ناب
همه میوه برایش هست در خواب
هر آنچه خواسته در پیش روی است
به عمرش آن خداوندی به پوی است
هر آنچه غوط خواهد در پس و رو است

به میوه گوشت از شیر و عسل دوست

ندارد هیچ فکری مشکلی شاد

که هرسان خواهد او را داد آن باد

نسیمی دلگشا هرسان به روی است

هوای خوش به مستی راه پوی است

شراب آن خدا در پیش روی است

و مست این شراب او قلب گوی است

رود شادبه این سو و به آن سو می

هر آنچه در دلش بوده به روی است

کنار نهر زیبایی زنی ناز

کشد بر تخت و او تاب‌خودش را می

نگاهی پر هوس بر چشم این راد

و دل با هر تپش برجستنش شاد

به نزدیکش بیامد لخت و عور است

به زیبایی نگینی او که حور است

برد دستش به پیش و تاب در خویش

و جستار همه دنیای در کیش

به روی تخت آن فریاد و تکرار

به خون دختری آن باکره بار

و غرق بوسه آن جسمش مریض است

مریض خون و این حوری عزیز است

و تکرار همان شهوت به اکرار

به اکراه تنی پاکیِ دادار

و فریادی که او را مست او شاد

به خونی در بدن او دیده در باد

به باد و در نسیمی جسم آن جان

ای خان‌به صدها بار او در حجله

و هر روز و به صبح و شام در کار

به سودای درازین حور بر دار

یکی را دید او در بیشه در زار

و جانش را دریده باز آن هار

و این تکرار هر روز و همه کار

ها دریدن مست دادارهمین جان

کنار آن درختی خواب ماند است

که با اذنش کند سایه به دادار

هنوز آن چشم را او باز نا کرد

که میوه بر لب و بر آن دهان یار

کنار جوی آبی پیش ماند است

به جرعه جرعه نوشد شیر و طمار

هر آنچه بر دلش در ذهن دارد

همان صحنه بیامد پیش در کار

زنا و هر چه آن اسباب راه است

به زن حوری و بر آن عیش ساز است

همه زیر همین سقف خدا جان

چنین قدسی و آن خان‌بهشتی این

همه روزش همین تکرار مافات

همین بودن همین خواهان اکرار

به کرار و به تکرار و به اصرار

همان راه نخستین کرد تکرار

همان خوردن همان نوشیدن شهد

همان مستی و شهوت بازی مست

درازای همه سال و همه عمر

پایانی این راه در حرم‌به بی

همان روزی همان کردن همان راه

همان تکرار بر اصرار و اکرار

و اینسان روزهایش یک به یک پیش

ای تغییر در خویش‌بدون ذره

همه روزان او یک روز بود است

همان روز نخستین ناب بود است

و هر روزی که از او در گذر راه

ندیده هیچ جز آن راه و آن شاه

ندارد او به انجام و به فرجام

ندارد او هدف این مست در دام

داند به فرجامش چه باشدنمی

که جاویدان در این دنیای باشد

زِ شاهی و زِ تخت و تاج بیزار

زند هر روز تکراردلش پر می

هزاران بار با حوری به اصرار

و آن تن باکره خونین و این کار

پر از نفرت زِ تکرار از چنین دار

به دار دیگری چنگی زند خار

به پیش آن درخت پیر بنشست

هزاران بار او این نامه را بست

ندارد هیچ پایانی و او تار

به چشمان بسته و در خواب بیزار

لکه

به جسم و بر تنش او لکه انگاشت

زمین زد او و جسمش داغ تن کاشت

به جسم داغ بر آن کوره آتش

سوزد به خون قرمز شده رعش که می

به میله سرخ رنگی آتش داغ

ای زاغ‌تنش را داغ کرده لکه

همه در صف طولانی به راه است

به جمع این همه انسان فراخ است

که هر تن نوبتش آمد به تن سوخت

به جانش داغی و آن میله افروخت

به سوزش داد زد هر بار از درد

به سختی سوخت از این داغ تن زرد

همه جانش گدازد سوخته راه

به لکه بر دلش دارد نفس شاه

ای ننگ‌یکایک آدمان با لکه

به برداری و بر تسکین آن سنگ

یکی دارد نشانی از همه جنگ

همو را کافرش خوانده همه تنگ

به لکه سوخته جان و دلش بیم

همو بدکار دنیا گشته ترسیم

خدا اینان بدو فهمانده فرجام

که تو داری نشانی کفر بر بام

یکی را دارد او آن لکه زیبا

بسوزد لیک او مؤمن شود شاه

خدا اینان همه تن از تو انسان

به داغیِ همان میله کند ران

به تن سوزد به لکه داد او راه

که از آغاز او فرجام در جاه

خدا اذنش جهان را پیش برد است

همه کردار انسان پیچ خورد است

که سرآغاز و آخر را خدا راست

اش خواست‌سرشت و هر نفر پیشانی

و داغی را به تن او کرده تسلیم

مسلمان را مسیحی کرده تعظیم

همه تن از نسان تا هر که در جا است

یکی دارد نشانی از خدا خواست

یکی زشتی و کفر است و به تشکیک

یکی آن تن یگانه عابد نیک

همه تن از گذشته دارد او ننگ

به تن دارد یکی آن لکه را ننگ

های او راست‌به سنگی داغ بر تن

همه زشتی و خوبی پیش او خواست

زِ اول آخر و فرجام خود خویش

به کاری کز خدا طاعت به دین کیش

و اینسان لکه را او پیش خواند است

یکی در یک نشان را پیش راند است

ولیکن این که تنها نیست معنا

که کردار نسان او بسته با ماه

به تغییر خودش آن لکه را پاک

کند ترسیم او دنیای خود پاک

خدا داند که آن لکه کزین است

یکی را زشت خوان و ترک دین است

یکی کافر پر از زشتی و آن مار

و او را آن خدا خواند است بیمار

ای دارد که یزدانبه جانش لکه

شناسد کفر و شیطانهمو را می

ولی در کام دنیا هیچ کرد است

زِ آن دنیای و زشتی هیچ برد است

نخورده حق کس را هیچ فریاد

نبرده از کسی ناموس آن داد

نکرده زشتی دنیای را شاد

به راه خوبی دنیای فریاد

همه دنیای او آزار ناشد

نکرده او کسی را رنج فریاد

همه دنیای او پاکی همین است

بسازد شادی دنیای دین است

ولیکن از خدا دور است او یاد

نخواهد آن خدا را هیچ فریاد

نخواهد با همو در پیله در راه

نخواند او نماز و نام آن شاه

ای از پیش زین استبدینسان لکه

به روی پیشوان او همین است

ولیکن دورتر آن شاه بیمار

خدای بر زمین خلق خدا هار

به طول عمر در اینسان پلیدی

بکشتا صدهزاری مرده بیدی

به قتل و در همه زجر و همه راه

به نام آن خدا کشتِ تن ماه

همه حق زنان را کودکان نا

غنیمت برده بر دستور آن شاه

کنیزی برده آن تن زن به خلوت

بکشته خورده حق بچه عزلت

ولیکن دارد او آن لکه را پیش

خدا ارزان فروشد نام را کیش

بدینسان او شده قدسیِ عالم

خدا فرزند یزدان و مظالم

و او شاه جهان دنیا و آن دور

که یزدان داده آن لکه بدین زور

و فردا و به دیروزش همه شاه

به هر کردار یزدان کرده آن جاه

و آن یاغی و تن هر تن یکی خواست

یکی زیبا و دیگر زشت افرا است

هر آنچه او مقدر خویش تقدیر

شکسته آن خدا آن حصر شبگیر

شرب خمر

زِ دنیا او گریزان پیش راه است

زِ این دنیای زشتی در عذاب است

حال‌ندارد حال این دنیای بی

به سرگردانیِ خود در عذاب است

چرا اینسان جهان در پیش بر ما است

چرا اینسان گذر او سخت جان کاست

ندارد او تحمل این جهان کاست

به سودای برون عقل و دلش خواست

بخواهد او متاعی تا که دنیا

به دست آن فراموشی کند یاد

برای چند ساعت دور دنیا

همه فکر و جهان را او برون آه

به سودای چنین دوری زِ دنیا

به پیش آمد به سوی شُرب خَمار

ی سرد شراب است‌دلش آن جرعه

زلال آن آب انگوری که ناب است

خواهد آن را سرکشیدن‌دلش می

به دوری از دل دنیا بریدن

به خوردن مشک آن شُرب گوارا است

که جانش را برون از دار دنیا است

ولع در جان و در پیششش به دل جام

به خمره پر کند از شُرب خَمار

نگاهی بر دل آن قرمزی رنگ

کشد آن را به یک تنگ‌ولع سر می

برون آمد از آن خانی که او شاد

به شادیِ دلش از شرب خمار

یکی را آن میان آری نفس بود

یکایک سکته دارد این نفس رود

پر از بدحالی و سر بر درون باد

نسیمی او زمین زد در چنین حاد

نتاند پیش پایش ایستادن

یکی باشد به دوشش پیچ دادن

یکی از پیش در پیش است او ریش

کَند در بین گِل او ریش را کیش

چرخد و بازِز دنیا دور سر می

به دور سر بچرخاند جهان باز

به ناگه زیر خنده داد فریاد

از آن خمره به دیدار او شود شاد

در این فریاد اینان تاب خوردن

قه کردن و هیچی نبردن‌به قه

صدایش پیش بالا بود در رو

و ناگه این صدا را خوانده نمرود

که بیدارا کجا این خلق سان پست

بیامد بر دل شهر نگون بخت

بدینسان او کند بدمستی و شاه

چنین زشتی به اکراه‌نخواهد این

دو دستم بسته و در پیش بردند

به پای حاکم شرعی سپردند

چنین بدذات خمارکه حکم این

چه باشد بر سر تسلیم الضار

خداوند بزرگ و شاه این جان

چنان فرموده او تکرار قرآن

اش سوخت‌که شرب خمر باید سینه

چنین بدکارگان باید که افروخت

به شلاقی که در پیش است او زود

به سوزش جان و تن را باید افروخت

شک‌چنین حکمی که یزدان گفت بی

جزای این ملیجک باشد اینک

و او را آورد کت بسته در راه

بخواباند زمین و پیش بر شاه

تنش عور و به تختی بسته در پیش

الناس بر کیش‌برابر آن عوام

چنین است‌بیاید حکم یزدان این

خدا اینسان فرامیده به دین است

که کذاب و چنین عبد مریضی

خدا او را بسوزاند به تیزی

و دستان کنده و دستار بر دار

زند بر پشت او شلاق الضار

ببستا و چنین نطقی که او کرد

به نوبت آن جزا را پیش رو کرد

به بالا برد او شلاق سنگین

به قدرت کوفت او بر جان مسکین

به دردی در خودش او هیچ تابان

به روی زخم خونی پاشد از جان

به خود پیچید و با درد و فغان گفت

خدایا بگذر از جانم تنم مرد

بدینسان کوفت بر جان و به رویش

ها بشکافت پویش‌یکایک زخم

به جانش خون و با دردی که جان برد

همه جانش به خون و جسم و تن مرد

به سوزش او بسوزد جام جم دید

که زشتی هر نفس جانش که ترسید

به ترس و بیم و با درد و همه زجر

یکایک ضربت او خورد و دلش درد

همه شرب خمارش ریخت بر جان

تمام جان او انجاس تن خان

نه از شرب خمار و تاک انگور

که از خون و دلش سرخ و چنان رود

جانی و اشک‌سرآخر با همه بی

زِ جا برخیزد و در پیش پر ننگ

نشان این خمار و پشت خونین

همه عمری که سوزد پیش در دین

راستین

دختری آرام و ساکت در دلش دنیای داشت
هر چه از دنیا رسیده او به جان خویش کاشت
هیچ حرفی نارد او با دیگران با هیچ کار
سر به دنیای را درون خویش او در خویش داشت
ساکت و آرام هر روزش مثال پیش بود
دیدن دنیای دیگر غم به جانش بیش بود
دیدن آن کودکان و کارهای سخت نیش
در دلش نیشی به زهر جان و او مرد است خویش
پول بسیار و به ثروت آن نفرها راست راد
فقر و مرگ این جماعت از نداری مرگ شاد
نانی نیست در پیشش همه جانش بریدلقمه
مرگ را دید و به فقر این جماعت اشک چید
باز هم دیوار این نامردمانی مرگ داد
ای تدبیر بادکشت او را در هوای تازه
سیل انسان کارگر در بار این مستان شاد
پول را انباشت از قعر جهنم در فساد
مرگ اینان دید فقرش را به روی خویش برد
خود مثال این جماعت کرد و اما خویش مرد
هر خزانی را به چشمش دید و اینسان او تگرگ

ای غم را مثال خویش کردپاره‌مرد و در غم

این همه تبعیض از کوی چه کس در جام بود

مژدگانی صاحب این حصر هم در خواب بود

از هم و دیدار این فقر و همین صدها ستان

هایی به تکرار همه تاریخ جان‌داستان

خواست این جام جهان آزاد کردبا خودش می

از همه تبعیض و اینسان او خودش را ساز کرد

چند باری او شنیده آن طریقت را عبور

راه حلی بر جهان زشتی آری او فرود

پاله شدآوایی آن مستان یکی هم‌با هم

آن پیاله را به روی خویش او را چاره شد

تا به سودای جهان آزاد او در رزم بود

باوران در جنگ بوددر کنار آن همه هم

راه آنان فکر آنان این تساوی پیش بود

یک به یک را او برابر در برابر خویش بود

نام مسلک را چه خواندن آن همه تن خلق پیش

آن زنان را او مجاهد خوانده آری خلق بیش

راهی است‌آرزو و آن هدف یکرنگی و یک

بر شکستن آن همه تبعیض او را ساقی است

تا بشارت داده این خلق بزرگان را به پیش

تا جهانی سازد او بهر همه باور به کیش

لیک باور دارد اینها آن خدا در کار بود

ها برابر یار بودآن خدا هیچی که انسان

این خدا دینش همه تن باورش انکار بود

این خدا افیون و دیوی بر جهان زار بود

حال تن را پر زِ این باور به رزم و پیش بود

با همه جانش به تغییر جهان او بیش بود

بایدا جام جهان از این پلیدی دور کرد

نام یزدان و به تبعیض جهان در گور کرد

باور و مسلک به اینان در عبوراو شده هم

داند اینان باوری را او فرستاد است گور

او بر این باور بر این مسلک همه اصرار بود

چند گودی او به سر دارد در آن اجلاس بود

هر نفس بیرون بیامد در پی اظهار بود

در پی تغییر دنیا و خدا انکار بود

جامه بر تن چکمه برپا او به میدان رزم بود

با همه جانش به فریاد رهایی عزم بود

از تنش جانش گذشت و در پی آن خلق بود

در پی آزادی و آرامش و آن رزم بود

چنین تغییر بودهر نفس را او برای این

ای کوتاه ناید این جهان درگیر بودذره

آمده میدان و رزم و او برابر مست شاه

داد و فریاد و همه جانش برای بسط راه

لیک تاوان چنین فریاد او در حصر بود

ای دارد از او در قبر بودجان و دل را کینه

ها را بسته و پایش به زنجیری است آه‌دست

دست و پا بسته به روی آن تنی او است شاه

حکم او تسلیم یزدان بودن و آن شعر دور

آن همه قرآن و آن آیات روشن کرد کور

تا که دستانش به بند و در پی حصر است او

بایدا از او بسازد آن خدا آن شخص کور

در دل زندان خدا آیات قدسی را فرود

داده تا آن مرتد از دین خدا در بست گور

دست و پا بسته به زندان او همه جانش شکست

حکم یزدان در دل قرآن به رویش راه بست

تا که هر آنی اذان دارد خدا بر جام مست

او به شلاقی خدا خواند خدا را خواند پست

آن زنِ امروز اینسان دختری کوچک به یاد

در دل زندان به شلاقی که او را دست باد

دهدبر دل زندان به هر وقتی اذان سر می

رسدها می‌جان و تن را خون و چرکی بر زمین

روداست‌پشت او زخم است در تاول پر ازچرک

رود خون در این زمین جاری و یزدان است نور

ضربتی بر ضربت دیگر همه جانش فغان

کند آتشفشان‌اشک را با خون چشمش می

این اذان هر دم سراید آن عذاب مست را

کند این قَسط رااو به شلاقی به پشتش می

سوزد و خونش زمین را باقی است‌در تنش می

جان و تن او مشتعل از درد و اینسان راضی است

دیگر از شلاق او هیچی نفهمد گوشت جان

ران‌در بیامد پیش رفته خون مرده مرگ

هازند بر چرک‌آن خدا جلاد دیرین می

ای را رشک تاچکد از چرک او خونابه‌می

تازد آری آن مؤذن گفت ذان‌باز هم می

تازد و خونش زمین آتفشان‌باز هم می

رود خون را بر زمین او جاری و در جسم مرد

چنین در خاک بردجان و تن را در جهانا این

سراید صور جنگی را خداآن مؤذن می

های آن همه جسم است ماه‌چکاند ضربه‌می

او به آسانی در آن روزی و اینسان مرگ بود

جان و تن را بر جهان بگذارد از آن درد دور

حال تاند پیش باشد در پی و او در فراز

او به پروازی رسیده بر دل آری بر تراز

آن ترازو دست دارد روی آن تن ماه بود

این جهان را پیش دارد فرق دنیا راه بود

جفت

همه چیز جهان جفت است آری
دو تن با هم شده یک و جان و باری
که با هم در تن و یک جان پریدن
به روی خویشتن را ناب زیدن
ولیکن جفت بودن نیست آن راه
چنان راهی خدا سازد به رو شاه
چنین دنیای دیدن‌نباید این
نباید سر به طاعت آه زیدن
که دنیا را به جفتی برده آن شاه
همه دنیا شده شهوت در این راه
نبیند مرد جز آن زن که زیبا است
نبیند جز همان اندام گیرا است
به سر در دل همه جانش همین است
به سودا و به پیچیدن در این راه
که او را برده آری تخت بر جاه
به سودای رسیدن مست شد شاه
به تن چیزی ندارد آلتی راست
و او را بر تنش او کرده طماع است
همه دنیای مرد و زن همین است

همه عشق نفس را بهر این است
که عشق و آرزو را برده در راه
آغوشی و اکراه‌به قلب هم هم
همه جان و جهان انسان همین است
همه بودن کنار هم از این است
که تن عورش به پیش روی در کوه
به جانش پیچد او را مست بر روح
آغوشی همین است‌همه دنیا هم
نه عشقی و کلامی بهر چین است
نکاح و سنت و آن صیغه در جاه
به ساعت در دل آن پول تن شاه
به نرخی و به عرضی او زمین است
تن خونی او را مسخ دین است
ندارد ارزشی زن ارزش این است
همه مردان به پشت و جان جوین است
نه از عشقش بمانده راه در راه
نه از قلبش به جا مانده در این جاه
همه پاداش او غرق است این راه
به شهوت او بسازد مرد افرا
به سودای همین تیغی در آن دست
به کشتار جوان او را کند مست
به دنیای دگر در پیش روی است
هزاران حوری آری دست پوی است

ای راست‌توانی قلعه‌بکش تا می

برایت آن خدا بگذارد از خواست

که هر چه در دل و جانت تو خواهی

برای شهوتت خواهی تو ماهی

بدینسان کشت او این قلب پاکی

به پاکی عشق را دارد به باکی

که هر تن جان و عشقش غرق این است

کشد دنیا همین است‌به شهوت می

و شهوت خشت اول از چنین راه

کند اذن همان شاه‌تجاوز می

کنیزی دارد و ناموس جان را

کشد ای وای بر مابه حصرش می

و اینسان آدمی تسلیم او راه

شود شاه‌به قعر این نیاز او می

بدین طعمه در این دام است این ماه

هر آنچه او طلب دارد همین راه

و شهوت تار و پود این جهان گشت

ها فرار و مرگ در دشت‌همه جان

به دنبالش هزاران مرد الله

به عجز و در نیاز شاه و کسری

ای رادر این دیوانگی دیوانه

کشد هر کس به دور از این جهان را

ها را که یزدان‌به پاکی ذبح تن

نبرده پاک تن را دوزخش راه

هزاری دختر آری باکره ماه

دهد فرمان بد شاهو یزدان می

بکش شهوت بپا دار و نکن شرم

چنین فرموده و حَرم که یزدان این

به حُرم و حُرمت و آن تن عیان نیست

به پاکیِ تنش مرده خزان نیست

و نشر این اباطیل و چنین راه

شود هموار بر دیوانگان شاه

و دنیایی که سر تا سر همین است

همه شهوت به زشتی و به دین است

که باید این جهان را زیر و رو کرد

همه دنیا و آدم را نمو کرد

و جانی را دوباره بال و پر داد

همه عشق جهان را نو به نو زاد

به حرمت دارد آن پاکی هر تن

به عصمت دارد آری پاکیِ زن

دوباره از نو آری در سرآغاز

جهان بکر و به دور از شهوت و آز

نیازت را بکش در سینه و بار

به روی دوش خود آری و بسپار

جهانی کز زن و مردش همین جان

به پای عشق و دورا شهوت انسان

جهانی تازه در پیش است رویت

ها است حیسان‌به پاکی تن و جان

شیخ زشت

در اتاقی او دل زندان به حصرا هست پست

دست و پایش بسته ناشد لیک قلبش دست بست

او به زندان برده و او را کند آن برده پست

داری را نوین او ساخته در راه هست‌برده

در اتاقی پاک و شاهانه به او منزل زِ شاه

شاه واری زندگی را او گذر در کوله راه

زندگی را با نهایت از فراغت برد پیش

شاه شاهان است او در این سرا و خانه خویش

همچو تن او آن مَلائک بود او را مِلک داشت

صاحب این مِلک بود شاه را در فکر داشت

دختری زن گشته و لیکن همو آن پادشاه است

او مَلک بر مِلک و او را شاه او را پادشاه است

صاحبان بر این قفس بر او نشاند راهدار

چنین راهی و شاه است‌راه را ترسیم و او بر این

جان او در ثروت و جایش بزرگ و او خدا است

لیک قلب و روح او زندانی آری او خدا است

روزهای پیشتر را پیش خود بر خانه برد

دورترها زان که بیدار و چنین در لانه مرد

دور او حرف زیادی او که زیبا یار بود

چشم زیبا و قشنگی جان او افسار بود

های بسیار است نودلمس تن را بر جهان تن

آرزو بر جمع انسان بود بر مردان دور

او به میدان آمده جمع درازی پیش رو

پیش رویش در دل خاک است و این افسانه گو

صدهزاری عاشق و با دل به رویش پیش بود

ای صحبت به او آن آرزوی بیش بودذره

دختر زیبای این شهر شمالی دور راه

دور او صد زشتی و حرف کثیفی بیش بود

گفته باید پیش رفتن باید از آن خان شدن

باید این دنیا به قصری بر بدل اذعان شدن

بایدا در پیشرفتِ این تنت عارض شوی

باید آن دنیا بسازی و بر آن فارغ شوی

خواهی زِ نعمات جهان بر پیش روهر چه می

هر چه بر دل آرزو داری بدان از آن او

لیکن از تن از خودت باید گذر داری و راه

ات را دیده باشد دور شاهاین همه زیبایی

باید از میدان گذر داری و جانت را بدید

ای جانت به جانت راه دیدبا لباس تازه

ای‌تو در این دار مکافات جهان تن خسته

ای‌ارزشت والاتر از اینسان بدان آهسته

باید این راه طویلان را گذر داری و پیش

بر جهان هر چه تو خواهی آرزو و نعم بیش

گر چنین خواهی بیا در دور آن شهرانِ زور

تا تنت را با لباسی گوهر و انسان کور

تو به تنهایی به پیش و آن دگر را شاد کرد

جنس اینان را فروش و نعم دنیا مال کرد

قدر ساده و آرام دور از هر خطرکارت آن

پوشش و راه و همین بیش است آری در اثر

چنین بشنید و دل پرواز در این خواب کرداین

جستن هر آرزو را بر دلش احضار کرد

پیش رفت و دور از شهر خود و در دور شهر

پیش رفت و آرزو سازد به دنیا واقع درد

روز اول آن صدا را او شنید و پیش رفت

ها و نیش رفت‌ای بر تن برای شیخ‌جامه

او به پاس این همه زیبایی و در پول بود

خواهد برای جان او مجبور بودهر چه می

لیک این راه طویل زشتی از آن شاه بود

ترها راه بوددر سرآغازش چنین و پیش

گفت یک تن عاشق جانت شده او آرزو

لمس تن از تو برایش جان و دل از تار و پو

سر به پایت را طلا دارد اگر این کار کرد

لمس جانت سازد و آن قلعه را اصرار کرد

او شنید و جان و دل در ترس و آری بیش بود

بر تن و جانش نگاهی و به فکر خویش بود

هازشتیِ آن دیوها را دید اینسان شیخ

هاها و نیش‌شیخ زشتی و به شهوت لانه
جام دنیا را به عوریِ تن و در خواب دید
روی تخت و باکره کشتن در آن انکار زید
در همین افکار و در بستان اتاق و باز بود
مردک زشتی به روی پیش او در کار بود
خود تکان داد و از آن دوری گزید و لیک دور
دورترها صد نفر در پیش او تقدیر بود
او زمین انداخته جان و تنش را او درید
شنیدهای اشک او را آن خدا هم می‌ضجه
دست زشتی بر دلش لمس تنش بر درد بود
چنین در زجر بوددختر ترسان شمالی این
اش آن شیخ زشتی زشت بودباکره تن در پی
تر از هر تنی زشتی او تن خشت بودزشت
کشت جانش خون درید و او به دنیا دید نور
نور هایل از میان آن به زشتی دست دور
ضجه زد فریاد کرد و هیچ تن آن را شنید
آن خدا در خواب خود خواب قشنگی را که دید
بعد از آن در آن اتاق قصرواران بیش بود
هر چه از نعمات دنیا خواست آری پیش بود
خواهد به مرگ‌پرکشیدن جان او پرواز می
خواند ولیکن ترس دردمرگ او را پیش می
ترس این مردن همه جانش به خود در ترس کرد
قدرت مرگ و بریدن جان او را لمس کرد

پیش خواندش گفت باید هر شبی این مکر باز
بار دیگر سوختن جان و تنی ای وای باز
آری شیخ زشتی در پی آن دیگری استهر شب
روز اول در عذاب و روز دیگر جان کیست
تر از زشت پیش‌باز یکتا دیگری آن زشت
ها در کار دیددرید و مرگ‌جان او را می
زخم این زشتی به جانش او کبود و درد بود
جان دختر زن به زن مردن از آن زجر بود
شب به هنگامی که در پیش و برایش درد بود
مرگ را این زندگی بهر و برایش رنج بود
قصر در پیشش به روی تاج و تختش راه بود
خواهد به رویش ماه بودشاه بود و هر چه می
رو به آن دیوار و او صدها به جان اظهار کرد
مرگ خود خواهد ولیکن ترس را انکار کرد
باز هم هر شب به صبح و صبح را آن نیش بود
نیش درد آن شب و دیرین برایش پیش بود
کشت خود را لیک جانش زنده بر دنیای بود
روح و دل در مرگ و تن اسباب آن تن شاه بود
داری در جهان از نو برای مرگ بودبرده
این تجارت از پی زشتی برای درد بود
از یکی صد دختر و صدها هزاران باز درد
در چنین رنج و در این مردارها در کام مرگ
تن سیاه و حلقه در گوشش به جانش داغ بود

بردگانی از دل فقر و به زوری زار بود

خدا گفت

داند او خود را خدا مست‌خدا می

خدا سرباز او در راه در بست

خودش فرزند یزدان خواند و پیش

به امر او جهان را خوانده در پیش

زِ کودک بودنش او آرزو بود

رسیدن راه یزدان تار و در پود

و اینسان راه خود هموار دید است

به پای آن خدا مسحی کشید است

و سرباز خدا گشته در این جان

همه جانش به پیش راه یزدان

به هر گفتار و امری طاعتش پیش

به فرمان خدا او داشته ریش

همه جانش به ایثار خدا شاد

اگر او امر دارد پیش در باد

زِ دنیا او گذر دارد بدین امر

سر خود را بریده نازک و نرم

اگر یزدان اراده داشت او مُرد

اگر زندار خواهد او نفس برد

یکایک امرها را پیش خواند است

نماز و روزه را او پیش راند است

و هر کاری به طاعت پیش در رو است

خدا خندان چنین خلقی که از او است

ای آمد که یزدان‌به دستش نامه

بدو امر جهاد و پیش رو خواند

شک‌تمام جان و دل پرواز بی

به سوی رزمگاهی او است اینک

همه امر خدا بر دیده منت

هر آنچه او بخواهد بیش سنت

و در جنگ خدا او عاشقی کرد

به فرمانش بکشت و بندگی کرد

تمام ذهن او عبد خداوند

همه ذهن و دلش پرواز و فروند

و در جنگ خدا او رو سپید است

بکشتا صد نفر پیش و درش بست

خدا فرمان دیگر داد او را

به پاکی زمین را هست بر راه

برو در خاک دیگر نشر ده رای

همه راه خدا و راه او پای

همه نام هزاران کفر روی است

و جان او همه قلبش به پوی است

به پیش افتاده در خاک اجانب

بکشتا کافران شیطان و نائب

یکی از دیگری فرمان و در پیش

بخواند او اجابت خویش در کیش

بدینسان کشت و از خون همه رود

به رود خون شده تعمید تن بود

خلاصه پیش رفت و پیشران کرد

همه دستور یزدان را بر آن کرد

و در روز نهایین پیش در رو

خدا امری به او آتشفشان کرد

جان‌به زندان و دل این شهر بی

همان شهر خدایان شهر ایمان

هزاران زن به زندان بود در دید

به جرم کفر و شرک و وای تردید

و آن قدسی عالم نائب الله

امر خدا در پیش بر شاه‌ولی

به حکم آن خدا دستور جان داد

ها نشان دادبه اعدام همه زن

به حکم قتل آنان داده فریاد

که باید کشتنا این مار بد ذات

ولیکن آخر حکمش چنین بود

به خاکستر نشاندن جان و هیهات

جهنم نارد و باکره زن

بهشت از آن دختر بود یا زن

گونه فرموده که دیوان‌خدا این

به مشق عشق با هر یاد ایمان

ها به فریادکنیزی گیرد آن زن

به پاره کردن خون باکره جان

چنین آمد به روی آن پسر امر

هیچ رو شرم‌امر خدا بی‌ولی

بگفتا تو کنیزت پیش روی است

به پاکیِ تنش او زنده جوی است

تو کشتن را تو ذبح تن تو اینسان

به امر آن خدا در پیش ایمان

پسر در پیش در راهی که پایان

ندارد هیچ پایانش به ایمان

برفت و رفت او در راه پس رفت

به پیش و پس به روی خویشتن رفت

ها بازبه دنیا او نگاه و چشم

که دنیا دیده او را پیش در راز

اش سوخت‌همه راز خدا در سینه

به پشت در به چشمان دختران دوخت

نگاهش دید و آن ذبح تن و جان

نگاه ناامید و پیش ترسان

خدا در پیش بود و آن غم سرد

اش سوزد پر از دردبه آتش سردی

دردتنان پیچد به خویش و درد بی

دردهمه روح و نفس مرد است بی

به لبخندی و لب دارد پسر مرد

دردهایش بدوزد شاه بی‌به لب

ها به لب مَردامر خدا لب‌ولی

بکش مَردی من را مُرد او درد

ای سردو دردی جان فروز و کینه

به سردی همه آتش تنش زرد

به فریاد زنان در گوش خود خواند

صدای هر تنی را بارها راند

به فریادش زمین در خون و خون دست

به آلت کشته انسان را از این پست

لب لبخند خود را تیغ در دست

بریده آلتی را کشته او پست

پایان و در پیش‌به طول راه بی

خدا خواند خدا را چیست این کیش

به کیش و دین و دنیا و جهان گفت

مرا از خویش خواهد هیچ از مفت

به روی کوه صور و پیش و رو رفت

به فرمان خدا در پیش او رفت

به لبخندش که لب خندید و تن گفت

بسوزان نغمه را جان همه خفت

به چشمان بسته و فریاد تن گفت

خدا زشت است و زشتی را خدا گفت

توسری

تو نامش را بخواندی زن شده راز

زن از زندار آمد لیک بردار

درازی همه عمری است حیران

که شاه و آن خدا بود است میدان

ی این شعر آغازبدینسان نامه

زِ تاریخ معاصر باد ایران

زنی در خانه بود و عمر و روزی

گذر در هم همه روزان به سوزی

از آن پیش و زِ تاریخ و گذر دور

بدارد او نشانی تیغ از زور

که سوغات زمان دور این بود

به دین آن خدا از آخرین بود

اطاعت نام یزدان بود تسلیم

نیایش در برابر بود تعظیم

به ارث خویش برده اوی از رای

به مشکی چادری او برده این پای

خدا اینسان برای خلق آورد

و زور قدسیان اینسان نهاورد

که چادر پیش و روی زن به آن برد

به قعرش در اسارت جان او مرد

که تو در روی در اذعان نباشی

تو گوهر آن صدف تابانه باشی

چنین از دور از رازخلاصه این

های ایران زینت تازچنین زن

و حالا دور راهی از جهان رفت

گذر کرده همه سالی و جان رفت

زمان آن رضا شاهی و قل خان

زمانی دورتر حالای انسان

یکی فریاد زن در پیش روی است

یکی در راه آزادی و پوی است

یکایک آن زنان آرام و در راه

جوی استبه راه آن رهایی رزم

ولیکن این رهایی راه خواهد

گذر سالی و از سالی بکاهد

که این گفتن به روی مردم و پیش

به لشگر از رهایی برده و بیش

یکی از صد هزاری خواسته پیش

که آزادی پوشیدن به ره بیش

ولیکن ناگهان فرمان آن شاه

همه تن مضطرب از راه آن جاه

که زور و زر به روی پیش در راه

امر زمان آن تن شود شاه‌ولی

بگفتا باید از سر در بریدن

بریدن چادران چشمان و دیدن

بکن آن تن زره پوشیده اینسان

بزرگیِ جهان را دید دیوان

و زن در پیش او در کوچه راه است

یکی مزدور در پی او که شاه است

دویده پیش روی زن که آن شاه

چنین فرموده او بر ما و من راه

زن بیچاره با قلبی هراسان

ها در پیش باران‌به توی کوچه

به روی صورتش اشک همه چشم

و شاهی و به فرمانش همه خشم

به خشم سخت از جان جامه درید

همه ترس و جهان بر جان و غرید

یه سر موی و همه جانش برون بود

عفتی مرگش زِ خون بوداز این بی

بدینسان او لباس و چادرش دور

خدای شاهی و ایمان بدو زور

و از فردا و از این قلب ترسید

ها جانش که غریداز این دیوانگی

و روزان پیش و سالان پیش رو بود

زن از یادش نبرده لیک او بود

که دیگر سر به چادر نه بر آن گفت

بر آن پوشش هزاران ساله خان گفت

بدینسان او حجابش خویش جان بود

همان چیزی که خود داند عیان بود

و سالان درازی پیش در رو

به ناگه این سرا بر طعمه خان بود

تر از پیش میدان‌یکی دیوانه

خمینی زشت دیو و روی غلیان

به فرمانش همه تسلیم اسلام

به زندار آن هزاران ساله را دام

به قانون خدا گفتای دیروز

ها سوززمین را او به زشتی سینه

دوباره گفت چادر باید از نو

ها کند چادر به رو موبه سر زن

و اینسان هر تنی باید که بر جان

کشد آن تیره چادر را به اذعان

و روی او کسی را دید حیران

مگر دیوانگان در پیش و بر جان

بدینسان این زمین در تیره خان گشت

به سرها چادری از جان و از اشک

به میدان زن به پیش و اوی در پوی

یکی مزدور در پشتش به رو گوی

بزد بر سر به جانش تیره جان گشت

به ضربت او سرش را خون و خان گشت

و بر سر روسری با توسری بود

و زن چادر به رویش آن کفن گور

به اشک چشم زن این درد تا کی

زِ خون و موی او صد بار این قی

پناه مرگ

همه دنیای او تارک در این شهر
در این زشتی همو حصر است در دهر
درازای همه عمرش مصیبت
چنین بر خاک او مرد است حیرت
همه چیزی که از دنیا طلب داشت
برایش سالیانی او نفس کاشت
در این شهر پلیدی او ندید است
نصیب استاز آن چیزی نبرده بی
همه دنیای او در شهر خاموش
نتاند پیشتر راهی رسید است
همه شهرش برایش هست زندان
همه دیوان به روی کار انسان
پلیدان شهر را آن لقمه جان کرد
ببلعیده همه جان و خزان کرد
به خاموشی همه را برده مجبور
به هر شادی مصیبت بود در زور
اگر با عشق او را پیش راه است
یکی صد تا نفر پاسخ به آه است
اگر او خورده می از آن شَرب شاه

به پشتش داغ دیده نام الله

همه حرف همینان زور و بر زور

همه آیین اینان داد مجبور

همه دنیا به امر و نهی راند است

نفس را در قفس در پیش خواند است

ها به این زندان به حزن استهمه جان

همه اندوه در کار و به مرگ است

ندارم کار و باری نیست آن نان

کشم من خویشتن جانبه دندان می

نتانسته زنی را پیش دارد

نتاند سیر کردن خویش بارد

به شخصش هیچ در جانش نبد جان

ندارد احترامی کس بر او خان

نتاند صحبت و در پیش گفتار

ندارد حق به گفتن وای کردار

حقوقش هیچ تکلیفش پر و دار

همه جانش پر از تندی و کردار

به هر جرم خفیفی درد خورد است

همه جانش به رد تیغ مرد است

از این شهر نگون بخت و دلش تار

دلش از این زمانه سسخت دادار

دلش پرواز خواهد رام خواهد

به آرامی و او را بیش خواهد

نفس تنگ است در این دار زندان

همه جان و دلش خستست اذعان

بدینسان با دلی پر درد و هر روز

اش سوزگذشتن خاک خواهد سینه

و راهی جز تو در آن پیشتر رفت

گذشتن خاک او را در اثر رفت

گذر دارد از این خاک و از این شهر

برای رفتنش از خویشتن رفت

به راه سالم و در پیش ره نیست

بباید جستن او را در خطر زیست

پناه خویشتن در دورها دید

پناهی در دل آن شهرها زید

بدینسان پیش رفت و خویشتن گفت

رهایی جویم و این درد من خفت

به راه پیچ و خم داری که اینک

شک‌به رویش بیش بودا لیک بی

برای جستن آن دور این راه

گذشتن از همه زشتی خطر جاه

و با قدرت به پیش جان خود برد

به روی راه دیرین او قسم خورد

سپارد‌که یا جانش در این ره می

و یا راه جدیدی پیش کارد

بدین گفتن به پیشش راهبان بود

برای آن رهایی پیشخوان بود

به پای تن پیاده رفت آن جان

هزاری فرسخ از آن دور دستان

به سرما دست و جان در خاك و در درد

سیاهی جان او را کشت تن زرد

بدونِ آب و در آن خاك حیران

هزاری ره دویدن پیش بر جان

غذا را دور در آن دورها دید

به سرعت او دوید و هیچ ره نید

پیاده رفت او در پیچ و در راه

ی راههمه پا تاول از آن کوله

خواههمه جانش پر از درد است تن

به سختی درد دارد جان افرا

به روی آن زمین چشم و دلش بست

به سودای رهش آن خستگی رفت

به سرما راه او در پیش در دور

یکی آن رود از آن دورها بود

بیفتاده میان آب لرزان

به سختی دست داده پای بر آن

به پیش و سرد دستان و دلش ریخت

همه جانش سیاهی بود و تن دید

که دارد مرگ را با خویش برد است

هزاری مرده آن تن که مُرد است

برای جستن آن ره به فریاد

به خشکی خود رساند آه در باد

همه جانش پر از سرما است اینسان

خودش را او رسانده طاق و بستان

سرآخر او رسیده شهر در دور

همان آمال او را آرزو بود

نیامد پیش در رویش کسی بیش

نیامد تا بدو گل داده تن خویش

سرآخر آمده او را به ره برد

میان کاروان شاه و شه برد

هزاری تن مثال او است میدان

ها است ایوان‌پناه شهر از آن

کنار هم همه تن را در آن برد

به اردوگاه دوری در خزان مُرد

نه کس بر او نشانی و نه کس شاد

ندارد احترامی نیست فریاد

به رویش داده آن قرصی زِ نانی

خورد این جاودانی‌به منت می

ها رادبه دورش آن حصار و میله

به چشمانش ببیند مرگ تن شاد

همه تن کودک و برنا و پیر است

ها اسیر است‌همه در این سرا آن

تاب جستن راه آزادهمه بی

ها اسیر است‌به پیش این سرا آن

برد بر پیش بر ماه‌نگاهی می

بر آن دور و گران بر آسمان شاه

همان رنگ است و آن تصویر در آن

همان زشتی و زشتی بود در آن

پر از درد است او را نیست امید

همه دنیای او را مرده تن دید

به سوی میله و در پیش فریاد

کجا آزادگی ای وای بر باد

به پیش آن حصارا جان تکان داد

به فریادش جهان را او نشان داد

ه سرعت پیش او پرواز بر راه

همه دنیای او خاکی و دلشاد

به آرامی و زندار است این تن

خواهد رهایی وای بر من‌چه می

به سودای همه آزادگی کیش

ها خویش‌گذشتا از دل آن میله

و فریاد نفرها ایست برجا

شنید و پیش در دریا و در باد

صدای آتش و او خویشتن گفت

به آزادی رسید و این جهان خفت

گاو

ای در دوردستان‌به شهر کهنه

همان شهر خداوندان و یزدان

چنین ساخت‌همان شهری که یزدان این

گونه او تاخت‌به بال و پر خدا این

تقدس شهر قدسی شهر شاهان

سرای دوردستان و خدایان

به سال دور آری شهر این بود

چنین بودبگو شهر آن خدایان این

ای در پیش روی است‌مقدس خانه

جماعت بیشماری خاک موی است

بساید سر به دیوار و بر آن خاک

بر آن قدسی سرای شاه افلاک

همه شهر خدا و مؤمنان پیش

به خاک افتادن و شاه جهان بیش

سراسر یاد آن یزدان بر این خاک

به جای و جای آن یاد تو افلاک

در این شهر خدا و شهر یزدان

همه مؤمن همه یزدان و انسان

یکی گاو نری آرام در راه

به پیش و در پس آن خانه بر پا

ای غوطی غذایی‌به روی یونجه

و شاید جستن راهی و پایی

به پیش و در پس این شهر دیرین

رود آرام او این شهر را زین

یکی در پیش رویش مرد تنها است

نگاهی بر چشانش مرگ اینجا است

به دنبالش به راه افتاده و پیش

داند چه خواهد از تنش بیش‌نمی

و گاوی که به سوی خویش در راه

و مردی پشت او از راه او جاه

به ناگه در برابر گاو نر بود

به چشمانش نگاهی در خطر بود

به خود گفتا که این گاو نر یل

تواند پول هنگفتی به سر بود

و در پیش و برای جستن تن

به حصر آن حصار او را شکفتن

به صورت نزد و نزدیک و نشان داد

طنابی را به پیش او فغان داد

و گاوی که از این رفتار پروا است

چه خواهد جان او انسان بدخواست

و اینسان دورتر رم کرد و در پیش

به دنبالش نسان مردی که بد کیش

به جستارش همه شهر و به صد راه

همه انسان نگاهی از پی شاه

سرآخر او طنابی پیش بر روی

گرفتا جسم و جان گاو و آن گوی

و دیگر تاب و جان را از تنش برد

و او فکرش که اینسان در خطر مرد

به پرخاش و تکانی گاو بر دور

بیفتاد نفر از پشت و آن روی

جماعت پیش دیده مُرد آن مَرد

سرش در خون و او را غرق در درد

و آنان پیش و در پی گاو نالان

ببستند و به حصر او خدایان

به پیش قاضیِ شرعش که بردند

همان تن خادم یزدان که خوردند

و او بر تخت شاهی امر یزدان

گذر در پیش او طاعت به خانان

خدا گفتا که اینسان شهر قدسی

برای او برای ما و کرسی

سراسر کار این دنیا به دین است

همه کیفر خداوندان چنین است

برای هر بدی زشتی خدا گفت

چنین در پیش او خفت‌جزا را این

و دین یزدان به پاکی کامل و دور

همه کار جهان را کرده مجبور

و فرمانش به فردا قلب میدان

به شهر پیر او آورده انسان

دار دین استهزاری مؤمن دین

و حکم آن خدا آری چنین است

به زیر خاک کرده گاو انسان

به نصف جان او در خاک حیوان

به دورش این جماعت کیش در پیش

هزاری و هزاری مؤمن و کیش

خدا در آسمان و داد آن پیر

شریعت خوان و مفتی مرد آن دیر

و فرمان و به آتش گفت یزدان

بسوزان جان بدر جانش تو انسان

و گاوی تا شکم در پیش خاک است

جماعت این همه وحشی به تاک است

یکی دستش چنان سنگی و در پیش

به روی جان گاوی سخت این کیش

بزد رویش به خون آغشته ابرو

به روی خون خود در پیش در کوه

ی کینش در این خانبکشتا جامه

خودش دنیا انسان را به حیوان

یکی سنگ دگر در پیش روی است

به خون آغشته جان و دست موی است

یکی در پس دگر آمد به رو پیش
همه جان و تن گاوا به خون خویش
تمام جان او زخم همان سنگ
یکی سنگ خدا انداخته ننگ
هزاری تن نفر تنها نتاند
ی ننگ‌به زیر افکندن دیوانه
به دریایی زِ خون در پیش آن گاو
یکایک آن نفس انسان و این طاق
هزارانی که سنگش شاه خواند است
یکایک هر نفس را پیش راند است
به زیر افکنده آری هیچ در پوچ
چه خوانده حکم رجم گاو و آن قوچ
که با سنگ جهالت صورت گاو
شکافد تاج و تخت آن خدا شاد
و آرام او نفس را پیش تن برد
به چشمانش ببستا هیچ او مرد
و در مرگش همه تن من تو ما بیش
همه دنیا و هر چه بود در پیش
همه چشمان خود بست و دعا کرد
خدا را تخت داد و تاج شاه کرد
همه مردند و هیچی نیست در جای
چنین دیوانگی از زشتی مای

جان به جان

کنار معبدی بنشسته یک جان

ی پیر است حیوان‌یکی آن گربه

تن و جانش به زخمی از نفرها

و جانش درد دارد در گذرها

تن و جانش نتاند راه رفتن

و پایش زخم دارد زخم بر تن

یکی روز و دو روز و بیش از این

نخورده او طعامی جان مسکین

ها پیش در راه‌یکایک این نسان

کسی حتی به فکرش نیست این ماه

که شاید دیر تر او را جهان برد

پر از درد و به کینه جان او خورد

بدینسان او پر از درد و نیاز است

و انسانی که از او در فراغ است

اند اینسان‌همه در راه و در پیش

به راه مرگ او آسوده اذعان

دو چشمانش به روی هم در آن است

به فکر پیشتر آن یار و جان است

به چشم کودکش او دیده آن جان

و جانی که به اضرائیل و خان است

یکی از دورترها دید او جان

به خاکستر نشسته در خزان است

به آرامی خودش را برد در پیش

به روی جسم بی جان تو تن خویش

و بیند او ندارد جان راهی

کشد او پیش راهی‌به دندان می

به سختی او برد در راه در پیش

که جانش را نگهبان باد او خویش

چنین بردا نفس را زیر آن سقف

ای او را بر آن تخت‌گذارد گوشه

به آرامی و بر جانش نگاهی

به زخم تن نگاهی و به آهی

به روی تن به زخمانش به نزدیک

کشد او آن زبان آرام بر نیش

تمام جان او را پاک از درد

از آن درد فزون و جان او سرد

به پیش افتاده در میدان بر آن جان

طعامی گرد آورده بر این خان

پس از جستن به رویش پیش پرواز

نگاهش بر نگاهش شعر بر ساز

به آرامی دو چشمانش زبان زد

و او بیدار در این درد و در تب

به روی آن طعاما آن نشان داد

به آرامی و خوردن بر تو جان داد

جان‌بدینسان خورده او آن جان بی

پس از روزی دوباره جان و جان داد

و از آن درد پیشین او رها روز

به پیش آمد میان شهر امروز

به چالاکی و در جست و در این شهر

ی سردبه زیر پای او این دخمه

و حالا پیش آمد دید در رو

یکی آن دور دستان ریخته زور

بنای سنگیِ انسان به خاک است

ی انسان به باک است‌چنین آن خانه

ی انسان و دیوارتمام خانه

به روی این زمین افتاده چون خار

هازمین و آن زمان بلعیده جان

هازمانی را گذشته از خزان

و این آن لاشه از دیوار انسان

نمانده یاد او جز یاد حیسان

ها او پیشران رفت‌میان سنگ

برای جستجو در آن خزان رفت

برای بازی و شادی و اینسان

به کام مرگ او در این خزان رفت

همه جایش پر از مرگ است و پر خون

ها و یاد مجنون‌تمام سنگ

اش کردبدینسان پیش رفت و بازی

سرا او پیش و پس رفت‌و در ویران

به ناگه بر مشامش بوی جان دید

در این قبر بزرگ او شامه جان دید

به جستار چنین بویی است حیوان

ها آری جهان دیدمیان سنگ

به پیش و در پی او بود تن جان

به جان در کفن خفته در این خان

به سرعت خود رسانده پیش آن سنگ

نگاهش دوخته بر قلب آن تنگ

به سختی سنگ را او پیشران برد

ها را پیشبان بردیکایک سنگ

چنین بو کرد و بار دیگری دید

که جانی در گرو این خاک بد زید

ها دندان گرفت است‌تمام سنگ

به آرامی تکانی داد است فرصت

تمام جان و دستش زخم برداشت

ها را دور انداخت‌تمام سنگ

به زیر خاک او دیده نگاهی

یکی آن کودک ترسان و خوابی

به آرامی همه جانش زبان زد

نه چون همنوع و همدین بود همدرد

تکان بر جان کودک بود حیران

همه جان جهان از پیش ترسان

و چشمان باز و فریاد و فغان کرد

و گربه دور شد از آن و آن کرد

به سرعت پیش بود و راه برپا

به سوی آدمی خود را نشان کرد

زِ خود هرچه به تن در جان و دل داشت

برای آن نسان آری نشان کرد

بفهماند که در آن دور دستان

یکی جانش به جان او نشان کرد

به پایش گاز زد او را به ره برد

به دنبال خودش در پیش جان برد

به روی آن تن بی جان انسان

به سوی کودک و سوی نسان برد

و از آن خاک او دور است و در پیش

برای جان او جانان جان برد

تن زیبایی و بیش‌نمرده هیچ

که زیبایی به زشتی از نسان مرد

یک درد

دو تن در پیش هم گفتار با هم
برای قانع کردن هیچ آدم
به روی هم چنین گفتار کرد است
زِ دنیا و زمین و آسمان بست
همه چیز جهان را گفت در پیش
به روی هم برای گفتن و بیش
ها که دنیا استبدینسان هرز زمان آن
سراید یک به یک خواستبرای هم
و شرط اول از بیداری تن
همین گفتار و پندار است بر من
اگر در پیش دنیا از همین است
از این گفتار و پندار همه دست
گوید شنیده اوی در کوی که می
به جستن در دل پیشی و او روی
بدینسان قلب و دنیایش به پرواز
همه روز و شبش فکر است و صد راز
به دنبال همه پاسخ به دنیا است
چنین فردا و فردا استجهانش این
همه تن در درازا و در این عمر

ها در این زمربه بیداری رسد تن

و بیداری در این گفتار و در بحث

همه دنیا به بیداری برد نثر

دو تن در پیش بر روی هم و گفت

ای نطف‌شنید و گفت و اینسان نغمه

چرا جان همه حیوان تو خوردی

چرا کشتی و با خون و جان تو بردی

شود حیوان نکش راه‌تو روزی می

چرا اینسان تو کشتی جان تو خوردی

بدو گفتا که این امر خدا بود

و طاعت بر خدا در کیش ما بود

ای دوران خدا رابگفتا ذره

به خود دنیای خود بینش نه آن شاه

ها یک به جان است‌که درد و رنج جان

برابر درد انسان را حیان است

و او گفتا چه گویی این خدا گفت

خدا اینسان و امرش جان ما خفت

همو گفتا که باید جان حیوان

از آن تو همه چیز است انسان

بگفتا آن خدا را دور انسان

خودت را بین جهان را بین تو حیوان

توانی درد دنیا را کشیدن

بریدن دست خود را خون و دیدن

همان درد است و آن رنج است و فریاد

خداوندا به دور ای وای هیهات

به فکر تو زِ کشتن جان انسان

چه قدرا زشت بوده وای اذعان

چنین بوداگر از روز اول این

بکشتن جان انسان در تو دین بود

گرفتی‌همینان جان نفس را می

همینان کشته و خون این سرشتی

بگفتا کفر گفتن راه تو این

تو در کفری و زشتی وای بر دین

چرا گویی نباید کشتن حیوان

چرا باید به قدر او است انسان

همه حرف و سخن در باب این است

تو لحظه دور آن یزدان و دین است

چه فرقی بود بر جان و تو بر جان

به جان دیگر انسان بود حیوان

مگر تنها تفاوت فکر ناشد

مگر عقل تو این را هست باشد

دانی به کشتن‌فهمی و می‌تو می

دری تن‌دانی به دردا می‌تو می

توانی فکر داری‌چگونه می

که با کشتن دگر این ذکر خاری

همه خواب چنین دیوانگی روی

به صور و صورتت بر کام ابروی

پر از خشم و پر از اعصاب داغان

بگفتا خامُش و دیگر نوا خوان

تمام جان و تن از ما بر این گوشت

نوش‌نیاز جان و بر این طعم و تن

چه چیزی در جهان تاند که بر جای

چنین طعمی به ما دارد سر و پای

همه رشد و نمو از ما در این است

همه مرهم به دردانم همین است

اگر آن را زِ ما انسان بگیری

چنین انسان بمیری‌و شاید این

یکی اینسان طبیب در گوش من گفت

ات مرداگر از جان نخوردی بچه

اش بردچنین گفت و به پایان گفته

چنین مردبه فکرش جان سخن را این

بگفتا حرف من از نو از آن یاد

همه در باب جان، جان بود فریاد

که جان هر تن حیوان باد انسان

چه هر تن دارد او جانی و بر جان

اش رادبه جانش درد دارد معنی

بفهمیده همه درد جهان داد

چگونه در دلت داری توان شاد

که با کشتن تو در پیشی و بر باد

توانی کشتن و ننگ‌چگونه می

نداری از چنین کشتن دلی سنگ

بگفتی هیچ در دنیا نباشد

که جای جان حیوان پیش آید

تو شاید از نخوردن درد گیری

ولی جان دگر را درد میری

برای زنده بودن خویش بر جان

تو جان دیگری را سخت گیری

مگر او بر دلش فرزند و جان نیست

که تو او کشته و فرزند خود زیست

و اینسان گویم و پاسخ به من دار

اگر من با تو زندارم امان دار

اگر جان من از خون تو پیدا است

اگر با خون تو زندار از ما است

توانم جان و قلبت را بگیرم؟

دگر جانت تناول تا نمیرم

تو جان داری و من جان در دلم پیش

همه یکسان نه انسان داد او بیش

همه تن درد را یکسان و در درد

ها یکی از درد و در مرگ‌همه جان

همه دنیا به یک قانون به یک راه

رهایی دارد او در این جهان جاه

نتانی بر دل دیگر تو آزار

جهان اینسان شود آزاد و آباد

رخت خونین

صدای جیغ او را پیش برد است

اتاقش را برون و تیر خورد است

صدا را از کجا از دورتر دید

شنید و پیش در آن راه او زید

به پشت در رسیده داد بر پا است

ها بر گوش پیدا استصدای ضجه

به پشت در به ضربه زد به آماج

که باز و در به رویش نیست آلاج

به سرگردانی و او در به فریاد

و بازش کن دری را نیست در یاد

صدای جیغ ممتد در به روی است

شنیده این صدا را راه جوی است

به دور افتاده با ضربت و با داد

به پیش خویشتن انداخت در باد

که ناگه در به رویش باز فریاد

ها بر گوش او دادصدای ضجه

شنیده صد به صد فریاد از دور

به خود گوید صدای چیست مجبور

صدا نزدیک نزدیک و به آن رفت

به سوی در به حملت باز تن رفت

به زحمت باز آن درب و در آن جان

به رویش دید آن تصویر لرزان

یکی مرد است و او تن عور بر پا

به زیر پای او کودک در این جاه

نگاهش را به والا پیشتر برد

چه بیند جان او مَرد است نر مُرد

همه جانش پر از لرز است اینسان

به جان کودکی در پیشران برد

دهان کودک از خون و به فریاد

به سوی مرد نر در پیشران برد

به صورت ضربتی بر خاک انداخت

همه ضربت به رویش جان به جان باخت

به فریاد بلندی مرد و صد گفت

کمک از دیگران و جان به جان خفت

زد و دیوانه جان بودبه ضربت می

به کشتن نام او در این خزان بود

های بسیار و در او خون‌به ضربت

به زیر پای او افتاد مجنون

از این دیوانگی او دور برد است

تن آن نر به بیرون پیچ خورد است

و از آن برده تن از جسم لا جان

به کودک برده و جانش پریشان

نمانده از تنش هیچی به ره راه

همه جانش به خون آغشته در جاه

جان‌به روی تخت او بنشسته بی

به صبح و شب همه در جا است حیران

به روی روز او دیدار جان کرد

های انسان را نشان کردهمه جان

بدیده دورترها چهره انسان

چه در پستوی او بوده شده جان

نگاهش را به روی مردها برد

از آن جمع و همه مردان نران مرد

بدیدار همه در پیش ره بود

ها سیمای حق بودبه پشتش چهره

سرش را بارها بر کوفت دیوار

از این دیدار او را کرد بیمار

ولیکن او به دل صدباره انسان

به شکل حق خود و پیش است از جان

به خواب و شب همه رویای او بود

چشان کودکی در پیش رو بود

بدو گفتا چه شد دنیا چه سان است

شود کردن عیان است‌چه کاری می

دهی یاربه من بازی تو یادی می

شود من کردن اینباربه بازی می

پدر طعمش چگونه مادرم کو

به آغوش تو آری خواهرم کو

به آینده جهان در پیش آن چیست

به فردای من و آن راه از کیست

خدا دارد جهان از او به من گو

مرا او خلق کرده جان او کو

من از اول به سودایش جهانم

به سودای همه جانش عیانم

در آن روزی که تیره بود انسان

به روی کینه و خشم است بر جان

به ناله هر نفس با خویش گفتم

همه نام پدر را بیش گفتم

خدا را خواستم هر بار فریاد

به نامش پیش در آغوش خفتم

به پا از این همه کابوس فریاد

خدایا جان من بستان و از یاد

برون آور چنین روزم به شب را

همه دنیای من را برکن و آه

هایش نگاهی کرد و فریادبه لب

به خون آغشته از تن تا گلو باد

به خون آورده بالا پیش بر روی

که آلت از دلش افتاده در روی

به پا خیزد به پیش و رفته در پیش

سرش را کوفته چندین نفس بیش

به خون آغشته از سر تا گلو مُرد

اش خوردبه روی چشم کودک ناله

و مرد نر به رویش پیش در رو است

به چشمان هزاران کودک از دوست

و فریاد نفر صد آرزو گفت

به مردن چشم را او پیش او خفت

میان خواب امروزش به جان بود

و گفتاری به پیشش در عیان بود

و کودک در دلش خوانَد از آن کار

ها دور در برداراز آن دیوانگی

از آن روز و همه زجرش در آن زار

زِ اشکش از فغانش کرد تکرار

خوان گفت‌به نر با خود به یزدان پیش

ران گفت‌به زجر و التماس و پیش

و جانش غرق خون است و به فریاد

زِ کابوسش برون تختش همه راد

که در خون خودش در پیش ماند است

همه جانش به خون و خویش راند است

زِ جایش پا و دستش نیست از جان

خودش دیده چرا پس نر شد انسان

به روی کوه رفت و دادها کرد

خودش را او مبرا از خدا کرد

از انسان بودنش فریاد در دور

ای از کبریا کردبه زوزه ناله

مرد دین

همه دنیای او غرق خدا بود

تمام ذکر روز و شب دعا بود

تمام روزگارانش در این راه

و آن سجاده هر لحظه به پا بود

تمام روز را او سجده کرد است

به خاک و خون خودش را هدیه کرد است

برابر شاه قدرتمند دنیا

خودش بر خاک و بر او فدیه کرد است

تمام عمر را او بر خدا دید

بزرگی و جلال او جهان زید

برابر او همه بر خاک بر پای

خدای یکتا بُدن در شک به تردید

تمام ذکر روز و شب همان است

بزرگیِ خدا را ذکر خوان است

های روز و شب آه‌میان گریه

جلال آن خدا را میزبان است

به گریه گفت ای یزدان ما شاه

بزرگ این جهان ای تیر در راه

ی کوچک بخوانی‌مرا آن بنده

روم هر جای تا ماه‌به راهت می

ای بودمیان پیشوانش لکه

ای بودزِ هر جا مهر و آری سکه

همه رخسار او گرد خدا داشت

ای بوداش چون برکه‌خدا در چهره

های او در سجده بر پا است‌همه شب

همه شب تا سحر ذکر خدا خواست

به عجز و گریه او هر شام تا صبح

خواهد و راه خدا راست‌خدا می

به تقوا و به پرهیز و به اسلام

به تسلیم خدا و ذکر الهام

به خاک افتاده او در مسجدی سرد

به پای آن خدا بوسه زند مرد

هیچ شرمی‌پروایی و بی‌به بی

خودش در خاک اندازد به یک درد

کنار هیچ تن کافر نماند

اگر با او کلامی گفت داند

نجس جان و دلش گشته از این راه

به غسل جان خود تا پاک ماند

گاهی پیش ماند است‌زبانش هیچ

اذان و ذکر او غافل نماند است

ترین مؤمن زمین است‌بگو مؤمن

چنین است‌پرستشگر به یزدان این

همه دنیای او آن شاه یزدان

برای پیشبردش مرد دین است

و آخر پیچ و تاب این جهان راد

سرآخر عدل آن یزدان و آن داد

چنین مؤمن زمین را پیش خواند است

قباله از زمین را پیش راند است

بدو گفتا خدای رحم در باد

شادکه صاحب بر زمین مردی و دل

از این پس شاه دنیا را تویی تو

الله و مرد دین تویی رادخلیفه

چنین در پیش آمد مرد دیروز

ای سوزهمان چشمان و اشک و سینه

که زین پس شاه این دنیا همان است

به ابقا و مقام و پیش ران است

و دنیایی که زین پس شاه دارد

همان ترسان خدا در پیش کار است

تمام عمر و خلوت پیش یزدان

به خاک و خون کشیده خویش حیران

وزین پس او خدایی پیش زار است

خدای این زمین نیشدار است

شده شاه و به تختش پیش بر باد

های در خواب‌برابر سیل انسان

سخن لب را گشاید پیش بر راه

و سیل انسان به پایش پیش بر جاه

و دستش را به پیش و روی او داد

چنین شادجماعت پیش رویش این

چنین رادها و این‌به دستش بوسه

و لبخند خدا آن صورت شاد

وزین پس قبله را بر تخت او داد

همه سیل نسان سجده بر این باد

همه ذکر و همه نام همو راد

سخن از او و از این شاه خوش ذات

خداوند زمین بر تخت بود است

همان جان نسان در پیش روی است

اگر حکمی کند حکمش زمین نیست

ها نفر جان پیش روی استهزاران

همه دنیای اینان قول این راد

خداوند زمین آن شاه خوش ذات

همه راه خدا از او گذر کرد

یکی از سال و سالانی که رد کرد

سرآخر او خدا الله اینجا است

چنین خواستزمین را منزل و او این

خداوند زمین او پیش روی است

همان مردان دین آن قبله روی است

به تکریم و به پابوسی و بس بیش

همه جان نسان در پیش موی است

جان‌یکی صد در هزاران جان بی

خداوند زمین او پیش روی است

به قدر جان یزدان او است فریاد

همان شاه شهان آن قبله روی است

به فکر خلق و در پستی بر ذات

یکی بود آن خدا صدها به روی است

تاوان

پردازجهانی بس بزرگ و نغمه

جهانی صد به صد کشور پر از راز

یکایک دین و فرهنگ و حکومت

پر از فرق از زمین تا نجم و رویت

یکی کشور در این دنیا که از ما است

زمین زیر دو پایش از تو برخاست

برای تو همه خاکش زِ تو باد

همه جان و دلش از آن تو باد

ولیکن خاک تو دیرین راه دیروز

بیفتاده به دست قاتلان دوز

همه تن را در این جا کشته جانان

همه تن را اسیر زشت زندان

بیندازد به قعر چاله در زار

ای تاربکشتا او نفس را کینه

بدینسان او جهان را زشت داد است

از این خاک کهن نفرت فتاد است

همه داد زمین از آن سرا خاک

که زشتی را به دنیا پیش داد است

کسی را تاب حرفی و سخن نیست

نتاند گفتن و جرمش که کم نیست

همه را یکدل و یکرنگ باید

گونه انسانی بخواهدخدا این

به تخت ملک ما آن هیبت زشت

خداوند زمین نفرت در این کشت

هایش همه راه‌و او شاه و سخن

گونه برد در قعر در چاه‌و این

زمین این سرا را خشک برد است

به کشتن زشتی آری پیش مرد است

همه در فقر و در زشتی و تردید

همه با مرگ و پنجه دست در دید

به سرهای همه زن تیرگی راه

ها پوششی از چادر شاه‌به تن

کسی بی اذن او چیزی نبرد است

نه بر تن بر دلش هیچی نخورد است

همه فرمان او در پیچ میدان

همه عبد و عبید و او است یزدان

ندارد جرأتی کس گفتنی راد

نتاند اعتراضی و گفتنی داد

بر و سر زیر در پیش‌همه فرمان

به جوخه دار قدرت را زِ او بیش

نمانده حزب و حرفی و کلامی

همه کشور شده آن پادشاهی

قفس قانون این ملک سلیمان

به زیر افکنده هر تن معترض خان

هر اینان در پی زشتی است ای وای

و کس را تاب گفتن نیست در پای

به تخت شاه او را پیش خواند است

خدا را هم به راهش نیست در جای

کشد هر کس دلش خواستبخواهد می

به دار آویزد آن جسم و دلش رای

همه حرف زمین و آسمان این

همه قانون کشور بود در دین

اش‌به زور امر معروف است نهی

به هر چه او بخواهد پیش رأیش

و این خاک کهن در کام بد ذات

همه ذاتش به تسلیم همان تات

به لاتا و علاتش پیش برد است

همه تن زیر پای اوی مُرد است

همه افکار اینان غرق ایمان

همه ایمان اینان وصل دیوان

همه فکر نسان در غل به ضربت

به دیوار بلندی پیش رو بست

به زندان فکرها و مسخ دیوان

به سودای اباطیل است ایمان

همه قدرت از آنِ شاه یزدان

همه امرش شده راه تو انسان
و اینسان کشته او هر تن نفر راد
همه آزادگان را کشته در خواب
جماعت بیشتر در خواب ناز است
سکوتش آجر آن قلعه ساز است
یکایک مردمان تختی و در پیش
به روی دوش اینان شاه در کیش
و کس را تاب جنگی نیست در روی
به قلب آن نهان هم نیست در پوی
یکایک آدمان اخته از این ننگ
سکوت و خامشی فریادها سنگ
به تکرار همه روزان چو دیروز
و خاموشی شده عادت زِ هر روز
و او بر تخت شاهی از خدایی
خداوند زمین و پیش راهی
بدینسان او پر از قدرت در این جاه
کسی کاری به او نارد که افرا
یکی قدرت زِ دور و اجنبان گفت
جهان را او به زشتی برده تن خفت
کسی از آدمان در شهر دیوان
نیامد او برون از شهر شیران
برای اینکه آن غول بد و تار
نگیرد او جهان مسموم دادار

از آن تیر و طوایف قوم من پیش

من از آن دور دستان آمدم کیش

که این شر از جهان را پاک دارم

به شهر خویشتن را خواستارم

که شرش دامن دنیا بگیرد

همه تن در چنین برزخ بمیرد

و او در پیش و سودایش عقب شاه

نیاید بر سر خاک خودش جاه

و جنگی آمد و شهرا خزان برد

به دست تارکی خاموش بسپرد

نه با شور نفرها قلب آن خاک

نه آزادی به آزادی و در خاک

که دست دور او را هیچ برد است

زِ کشور دیگری او پیچ خورد است

و اینان آن کهن دیرین و آن شهر

ی دردبه آزادی رسیده طعمه

و کشور را رها از دست دیوان

خدایی نیست در این جام و میدان

همه شهر کهن آزاد و جان بود

دگر قانون یزدان بر خزان بود

همه اجنب برای شهر دادار

نویسد او به آزادی و در کار

همه قانون این شهر کهن جان

شده آزادی و آزاد انسان

ولیکن هیچ تن در آن سهیم است؟

چنین است؟به جنگ خویش آری این

نه با عزم خود و راه خود و یار

که با تسریع دیگر مردگان شاد

و اینسان شهر دور و دیر در راز

به آزادی شده او پیش در باز

ها دارو بار دیگر و آن جوخه

که قانون نفی دارد هیچ چون خار

ولیکن باز هم او کشت صد جان

به صدها در هزاران کشت میدان

به پیش زشتی و آن شاه یک بود

به کشور صدهزاری شاه پیمود

همه مست همان قدرت در آن راه

یکی صد شد هزاری پیش بر شاه

و مرگ این سرا در پیش آزاد

ای شادبه مرگ آن رهایی غنچه

شکوفیده از آن خاموشی و سنگ

هزاری زشتی و ای وای از ننگ

که بیداری خود را خویش خواهد

هزاری سال دیگر پیش راهد

همه آزادی از آن مرگ میدان

ای از بردگی خان‌رهایی تحفه

به بار دیگر و فریاد کوتاه

از آن شور و به طغیان پیش بر خواه

که آزادی گرفتن جنگ دارد

به بخشش این رهایی ننگ دارد

و باید راه این قدسی توان داد

توان، تاوان آن را با تو جان داد

داغ دختر

به خانه سخت روزش پیش رفت است

همه تن در برابر تیره و سخت

پدر مادر برادر نیست اینان

و زندانبان او اینسان پلیدان

به خانه آمده از پیش آن دوست

نخستش مادری در پیش در رو است

هزاری پرسدا او کیست آن جان

چرا تا این زمان دوری و حیران

ی او لانه کردیچرا در خانه

برادر نارد او این تن پلیدان

چنین گفتپر از صد حرف و آخر این

تو تن هرزه تو بدکاره تویی دخت

پر از غم تا به در دیوار رو بود

برادر پشت مادر روبرو بود

دو ضربه پیش رویش پیشوانش

به خون آغشته جانش از دهانش

به روی هم به رویش درد و با زور

پر از زخم نفس از جان او نود

برادر زد همه جانش پر از خون

و مادر دیده او را شاد و مجنون

از این مشت و لگدها در امان ماند

اتاقش سنگ قبرش پیش رو خواند

سرآخر آمده آن مرد پیران

پدر بود و یلی آن مرد خیزان

به روی دخترش با تازیانه

تمام تن زِ دختر درد لانه

بزد با چوب تر بر روی او مرد

بکشتش دارد او در روبرو درد

زِ گیس او گرفت و پیچ تان گفت

یکی بار دگر سر از نفس برد

درون سنگ قبرش پیش در باد

به گریه خون او را پیش فریاد

صدایی را برون نتوان رساندن

به اشک خویشتن را دیو خواندن

تمام جان و تن زخم و فغان گفت

گونه پر دردی و آن خفتچرا این

ی آن یار نا کردبه روی شانه

از این بخت بدش ناله به را کرد

به روی صورتش زخم است از خان

به اشک چشم شوید خون و از آن

و آه سخت از جان و فغان کرد

از آن بخت بدش ناله عیان کرد

به راه و پیش بر آن سو یکی بود

به هیبت از پدر جانش به لب بود

به سرعت او دوید و پیش ره برد

برای او بریدن را خطر برد

سرآخر پیش خانه او به تن بود

به زندان خودش در پیش و کم بود

نگاهی بر دل آن خانه او دید

به زندان و خطر در پیش تن بود

زِ گیس آن برادر پیش بردار

به سوی خانه زندان در ثمر بود

و مادر چنگ بر صورت که این جان

خطای زشتی آخر اثر بود

بگفتا هیچ کردم هیچ از جان

ای را پیشتر بودبرادر نعره

به فریاد برادر گفت مادر

همه تن آبرویم در خطر بود

کشم جان‌برادر گفت او را می

سر از تن او جدا بر آن نظر بود

پدر گرداند او را سوزد از جان

امر زمین آری پدر بودولی

چه دیده از دل او وای هیهات

رفیقش را به آغوش نفر بود

همه تخت خدا و ملک یزدان

عفتی ای وای کر بوداز این بی

تنش محبوس در آن دار زندان

پدر آید و تکلیفش بر آن خوان

چنین بشنیده و بر ترس بر جان

چه فرجامی برایش دردسر بود

به انبار چنین زندان اسیر است

به فردایش همه درد است و میر است

به شب بود و به ره پیش و به جان بود

فرارش خانه را او در عیان بود

به سرما جان او در خاک لرزید

به فرجامش دل و جانش که ترسید

چه در پیش است در این دار میدان

چه آید بر سرش در شهر شاهان

چه تن زنباره و دیوار تر بود

چه دیوانی برایش تیزتر بود

به رویش آمده آن مرد هیز است

یکی را نه به صدها تن مریض است

به سرعت دور و آن در باد سرما

ی ماهبه پیش خویشتن در سینه

که جایی کاش در آن آسمان بود

توان پر کشیدن قلب و جان بود

به گوشه معبری بنشسته حیران

به خود خواند یکی آن نغمه را خوان

به روی خویش با دستان عیان کرد

به لالایی شب را میهمان کرد

به صورت ناز کرده خود به فریاد

از این زشتیِ عالم قلب او راد

به سودای پریدن پیش بر ماه

و او را این رسیدن نیست بر جاه

و پروازش از او در آسمان بود

به قلب آن نهان از نور جان بود

که فردایش به دست خویش ارزان

نیامد پیش از رزمش بر این جان

گرگ

به قعر جنگلی تاریک و بس سرد

ها زرددرختان سپیدا برگ

و ماه و روی کوه دشتان نابی

به زیر پای گرگی در پناهی

ها از هر طرف دورصدای زوزه

بیامد بانگ تازه جان مغرور

همه جانش به کوچک بود حیوان

مثال دست و جانی بود انسان

ولیکن زود او بر پای خود راه

به پای خویش بودن عادت ماه

نگین آسمان در شب به روز است

به روی چشم آورده به کوی است

پر از شادی شده آن بچه از گرگ

که دیدن ماه او را تن پر از کرک

جهد در پیش کوه استبه بیرون می

درون هر جهش در پیش روی است

جهد در پیش مادربه شادی می

به روی مادرش مستانه خواهر

و در پی هم به روی هم در این شاد

همه دلهای آنان داد فریاد

به زوزه آن صدا هم را نشان داد

یکایک داد فریادی بر آن باد

پر از شادی نفس این زندگی بود

میان جنگل مستانه بر رود

کنار رود او بنشست و جان دید

همه جان جهان را او از آن دید

به شادی پیش رفتا سوی آن ماه

نگاهش را گره کرده بر آن جاه

جهان زیر دو پایش پیش در باد

به کنکاش رهایی پیش او شاد

نه زشتی از نسان در طینت او است

نه یزدان کرده او را اشرف و دوست

رفتبه هر جا دل بخواهد پیش می

رفتمیان دوستان خویش می

زِ کس امری و طاعت نیست بر ماه

رفتخودش بر ماه او را پیش می

بزرگ و بالغ و شاد است و آزاد

بگو گرگ سپیدان روی مهتاب

میان جنگل و دنیای او راد

همه دنیا جهانش قلب آزاد

به زشتی دور و از انسان به دور است

زِ یزدان و خداوندان به دور است

جهانش قلب این جنگل به پاکی

زِ دنیا را خدا را نیست باکی

میان جنگل و در پیش راه است

یکی دیدا که حیوانی به زار است

بدیدا او میان آب ماند است

همه دست و دلش بر خویش ماند است

زِ جا برخیزد و خیزش به رو راه

همو را پیش آورده از آن چاه

جانش دلش پاک‌مدد بر جان بی

از این آرامش او را نیست بر خاك

زار است‌به روی آسمان و بیشه

میان ماه منزل راهدار است

و اینسان زندگی آزادگی بود

همه دنیا بری از بندگی بود

ولیکن او غذا و غوط خواهد

در این زشتی خدا را پیش راهد

و او را هیچ تاند سیر کردن

که جان دیگران را خیز مردن

به پیش و در پی آهوی زیبا

به چشمان و درخشش وای بر ما

و جستن پای و او را جای جان مرد

نفس از بهر ماندن جسم او برد

نه از کین و حسد طاعت خدا خواست

ی ما است‌که عنبر آن میان از کینه

جان‌هایش جان بی‌به زیر دست

که گر او را نکشته مرگ درگان

برای این بقا یزدان چنین کرد

چنین دردهمه دنیا نیازی این

و با عجز و نیازت مرگ دادی

همه تن را به کام مرگ دادی

چنین کشتا و مرگ تن شده راه

برای زنده ماندن پیش بر جاه

و بر جان تو حیوان هیچ این نیست

نمانده ننگ و انگی راه تو چیست

از انسان باز پرسد این که گو شاه

به امر آن خدا کشتی تو افرا

تو با فکرت چنین زشتی نشاندی

گونه زشتی را کشاندی‌خدا این

های آن گرگی که مغرورو زوزه

هزاران قصه را او خوانده از دور

تصمیم

پدر معتاد بر افیون و پر درد

همه تن خاندان از جامعه طرد

ندارد مادری و جمع اینان

همه در آرزوی دوریِ درد

به پیش و جمع در راه است انسان

برابر آن جماعت سر به سر مرد

و دستان درازش پیش برد است

به لقمه نان و بر آن بخشش و درد

میان هیچ در آن پوچ دیوار

در آن خانه که سقفی نارد و تار

جان‌میان آن همه آجر که بی

به روی هم نیامد خاک بر آن

به خانه نیمه کاری پیش برد است

همه تن خانه در این زندان دربست

به سرما تن بسوزد لیک ره نیست

به گرما آتشی بر جان او زیست

ها بشویدبه باران بارشش تن

به برف قلب سرما مرگ جوید

در اینسان جای او دارد به خود جان

پدر معتاد افیون داد او خان

و جمع این نفرها پیش در راه

کند از پیشه و خواه‌تکدی می

ولیکن در مثال دیگران نیست

به کاری مشغل این راه در زیست

به صبح و هر نفس در پیش بود است

برای لقمه نانی خویش او مست

و دستمالی به دستش بود حیران

به پشت آن چراغ ارابه انسان

دهد آن جسم را جان‌به پاکی می

و پولی از دل جیب است میدان

به کار دیگر و صدها که او کرد

همه کاری که تاند مو به مو کرد

به دستش دارد او بادی و بد دار

شود شادبه بازی کودکان او می

خودش از کودکی هیچی نبرد است

بست‌به کاری مشغل و جانش به بن

دهد دست تو انسان‌ولیکن می

یکی اشکال بادی از تو حیوان

و باید باز هم در پیش جان کند

برای پول افیون راه ران کرد

پدر در بخت بد در خویشتن مرد

به دستان پسر چشمان خود برد

ای پول آمده راه‌و او با جرعه

و او از این به سیرابی شود جاه

ولیکن باز هم باید که جان کند

همه کار جهان را پیشبان کرد

به روی دوش او بار است میدان

کند جان‌همه جان جهان را می

و فردا و به روزان دگر کار

همه دنیای او در خواب پیکار

و بار و بانه را در پیش جان برد

به قطران عرق او نان به نان خورد

ای ساخت‌به بازو و توانش پیشه

به کار دیگری مشغول این راز

که در چشمان خود دنیای دیگر

بدیدا روزهای بیش بهتر

جهانی سازد او لایق به تن خویش

برای خود جهان سازد از این بیش

و فردا و به فرداها یکی کار

به پیش آن نفر استاد او یار

کمک دست یکی بوده در این بار

نه دیگر بار بر دوشش از آن یار

زمین را از دل آن هیچ پس برد

به پیش آن دگر منزل نظر برد

بخواهد خویشتن خانه بسازد

برای خود هزاری قصه تازد

و با دستان آن یاری که بسیار

به او آموزد این درس دل و کار

به پیش جان و جانش را نشان کرد

از آن هیچی یکی خانه به جان کرد

و در این کار او را کرد استاد

به یاری خویشتن او بوده در کار

پدر بازم به دستانش نگاهی

که از آن دور او آورده جاهی

که نوشد با دل افیون به دادار

رود باربه پیش مرگ او را می

بارکشد شرم و بدین‌به دوشش می

به پایان همه قصار در زار

پدر مرد و دگر در کام جان نیست

جهان را او گذر از شاد تن کیست

پسر در پیش در آن کار بر خار

یکی از آن یکی در پیش آن بار

همه فن و همه خم را به جان دید

به آموزش دلش صد بار لرزید

ولیکن هر چه در این کار بود او

به زعم یار دیرین او بلد بود

بدینسان گشته آری یار معمار

زِ هر پوچی بسازد خانه از خار

به نامش هر نفر در شهر آواز

قسم بر یاد او آید سرآغاز

بزرگ و جاودان و پیش در باد

پسر سالار این شهر است و در سار

همه چیزی جهان او در طلب بود

به دست خویش دارد نیست از جود

بدینسان سازد و در پیش و پس راه

از آن پوچی به تخت آن نفر شاه

به زعم و طاقتش آری هدف یاد

جهانی ساخته او لایق و شاد

آیت دام

نشانِ آن خدا در این زمین کیست

نشان و آیت او مرد دین زیست

معمم بود شاید او کشیش است

خلاصه او نشان یزدان بد مست

برای خود به شاهی و خدا بود

چنان او محترم بر جاه شاه بود

پر از ثروت پر از قدرت پر از مکر

نشان آن خدا بر جای شاه بود

همه در پیش او سرها به تعظیم

بزرگ او را نگه دارد به تکریم

برابر او همه خاضع به خاک است

نشان آن خدا یزدان پاک است

همه چیزی که در جام جهان بود

از آنِ شیخ دانا پیر خان بود

پدر بود و مقدس بود ایمان

کشیش پیر بودا پیش دیوان

خلاصه مرد یزدان بود ایشان

همه آیت خدا آن شاه ایمان

همه کس آن خدا را از تو بشناخت

تو را راه خدا و شاه پنداشت

و در این جاه و در این راه امروز

همه دیدار او در شب همه روز

همه مَحرم تو را یار خدا دید

تو را قدسی عالم شاهراه دید

بدینسان جان و مالش هر چه ایمان

بدو بخشیده او را پادشاه دید

همه فرزند خود را پیش آن برد

که درس آن خدا آموز جان مُرد

بخواند درس قرآن در تلاوت

بداند نام یزدان را عبادت

بداند از خدا از آن همه دین

از این و آن شریعت مرد مسکین

همه چیز خدا را تن کلیسا

همه جاه و مقام و شاه عیسی

خلاصه پیش دارد پور خود تا

خدا داند خدا را پیش در راه

پدر آنان به پیش روی خواند است

ها را روی ماند استیکایک درس

بگفته خوانده با صوتی که زیبا است

به قرآن او تلاوت کرده هر راز

بدینسان او به دین یار خواند است

جوانان را به راه راست خواند است

همه جان همینان پیش رو مست

همه کودک یکی از هم به رو دست

بدینسان گفتِ یک تن باشد و خویش

به دیگر گفت آری تن برون پیش

به نزد کودک آمد گفت اینسان

تو خواهی بازیِ زیبای انسان

بیا با هم به پرواز و به راهیم

به راه آن خدا ما پیشگاهیم

و اینسان برد او را در اتاقی

یکایک جامه را برکند شاهی

به نزدیک تنش برده همه جان

به روی گوش او گفتار از خان

به یکباره تن آن کودک و درد

ی تازه عیان کردبرایش قصه

به آخر جامه را پوشانده و پیش

که باید راه رفتن در پی خویش

برو خانه و از این بازیِ ما

برای کس نگو این راز از شاه

به چشمان همه کودک نگاه کرد

ها سوا کردیکی زیباتر از آن

و فردا را در این بار است مهمان

همان قصه همان راه است بر خوان

یکایک کودکان را پیش خان برد

های همه آن زشت جان بردبه تن

بکشتا جان آنان را و اینسان

به درس آن خدا او خون خان برد

برایش باز هم آن شعر را خواند

همان قصه همان راهی که تن ماند

پسر با ترس در پیش است و فریاد

به دنبال طریقت دور بد ذات

در این دنبال کردن او بر آن برد

به پیش افتاده و جان را به جان مُرد

بدیدا اوفتاده مرد و تن جان

به پیش راه برد و او عیان برد

بگفتا وای این کودک پر از درد

بیفتاده زِ بالا و از آن پرت

و چشمانش پر از اشک است ایشان

به درد مردن کودک به اذعان

به دورش صد نفر در پیش رو دست

جنازه از پسر در پیش آن مست

کنار آن جماعت او فغان کرد

به گریه اشک را سیل و روان کرد

بگفتا وای این کودک چه زیبا است

خدا او را بهشتی منزلی خواست

چرا مرده بدینسان کودک و درد

زد و جان بچگی کردبه صورت می

بدینسان او به درد و مرگ مرد است

که کودک جانش از او درد خورد است

پدر دستان خود را آسمان برد

خدا را خواند و اینسان بر خزان برد

که روح کودک زیبا به خود دار

بهشتی با فضیلت پیش رو دار

جماعت با دلش آمین و جان گفت

به فردا پیش جان کودک به خان برد

همه بار دگر در پیش آن شاه

به آیت بر نشان شاه در شاه

و بار دیگری خوانَد همه رام

به فردا باز هم این پهن و آن دام

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام .راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می .هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان
> .ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> .ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه

آغازگرِ این مسیر:

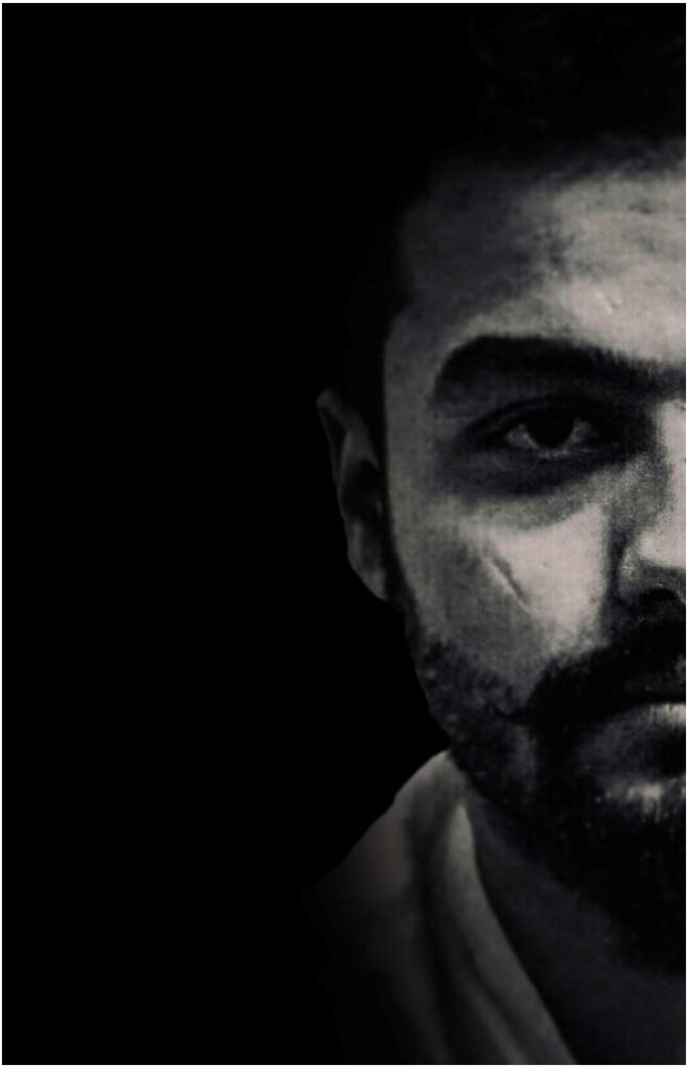
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال .ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کرد‌که با پخش آگاهی، واژه

← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت .دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام

> گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان» ها، حیوانات و گیاهان□در ساحت گیتی است.دار□اعم از انسان‌موجودات جان «.زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یکْ رزمِ مداوم است

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ‌ی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر .داندتمدنِ معنا می

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام